

اشک‌ها و لبخندهای لبنان

حبه مناسب‌ت انتشار روایت‌های مستند محمدعلی جعفری از سفر به لبنان بعد از عملیات «طوفان الاقصی»

«شهرزند» کتاب «جاده کالیفرنیا» سفرنامه محمدعلی جعفری به لبنان است؛ آن هم بعد از عملیات «طوفان الاقصی» و آغاز درگیری‌های حزب‌الله و اسرائیل. جعفری در واقع در آستانه روزهای خطر پا به لبنان گذاشته و سفرنامه‌ای بسیار خواندنی نوشته است. او از نویسندگان حوزه دفاع مقدس و دفاع از حرم است و کتاب‌های زیادی هم در این عرصه نوشته. در کتاب «جاده کالیفرنیا» هم تلاش می‌کند توصیفات گسترده‌ای درباره زندگی مردم لبنان، شرایط‌شان و تفکرات‌شان ارائه کند. به‌خصوص دیدارهایی دارد و گفت‌وگوهایی که مردم لبنان در آن‌ها درباره همه چیز سخن گفته‌اند. ما هم تلاش کردیم از بخش‌های مختلف کتاب، روایت‌های را انتخاب کنیم که متنوع باشد؛ هم درباره سبک زندگی مردم لبنان، هم درباره خاطرات مبارزان قدیمی و هم آن‌ها که از فلسطین به این کشور کوچ کرده بودند. کمی هم در بعضی جملات و روایت‌ها دست بردیم تا به خاطر جدا بودن هر کدام از دیگری، خط سیر روایی در ذهن خواننده گم نشود. کتاب «جاده کالیفرنیا» به‌تازگی توسط انتشارات «سوره مهر» منتشر شده است.

وقتی کارت خبرنگاری نداری!

تا شب به هزارویک نفر زنگ زدم و پیام دادم. ازم کارت خبرنگاری می‌خواستند. در آن شرایط، بیست عنوان کتابی که نوشته بودم به اندازه یک کارت خبرنگاری به کار نمی‌آمد. در جنوب لبنان، از کجا می‌توانستم از ارشاد کارت بگیرم؟ شماره سید حسن حسینی، خبرنگار صدا و سیما در بیروت را از زیر سنگ پیدا کردم. با آغوش باز استقبال کرد. گفت از صدا و سیما مجوز بگیر، هر جای لبنان را خواستی می‌برمت؛ در همین اوضاع یوسف (از دوستان لبنانی‌ام که همراه همسرش زینب آنجا زندگی می‌کرد) گفت: «پاشو بریم بیرون هواخوری!» دور مروانیه چرخ زدم و مداحی‌های عربی گوش دادیم. بعد هم گفت: «شب با هم می‌ریم خونه یکی از دوست‌هام روضه.»

رفتم کربلا...

مجلس‌شان شبیه روضه‌های خانگی خودمان بود. شیخی روی میل تک‌نفره منبر رفت و مداحی زیارت عاشورا خواند و بعد هم دو سه خط روضه. شب جمعه بود و بردمان کربلا. دل سبک کردم و درود فرستادم به شیر پاک مادر یوسف که نسخه خوبی برای حال گرفته‌ام بود. بعد از آن محمود و صاحب مجلس، چای و کیک دور چرخاندند. یکی از آن‌ها هم میوه‌آرایی می‌کرد؛ توی هر بشقاب، دو سه برش سیب، هلو با یک موز و یکی دو خوشه انگور. الحق والانصاف که میوه‌های این فصل لبنان محشر بود. هم زمان یکی از ایران پیام داد: «به کانال بزیند، به اطلاع‌اتی می‌گیرید، بگذارید؛ صوت، نوشته، عکس، فیلم، انشاء‌الله به سلامت برگردید.»

مردمی شاد و خوش‌گذران

بعد رسیدیم به قسمت جذاب بعدی. جوان‌ها فرش کف اتاق را لوله کردند. اجاق سه‌پایه‌ای پر از ذغال گرگرفته گذاشتند وسط و بساط قلیان. حکمت خدا را شکر. ساکنین این ارض، عوارض این حجم از دود قلیان را با هوای تمیز و زیتون جبران می‌کنند؛ طوری که ریه‌های‌شان ساز ساز کار می‌کند، عینهو ساعت سیکو! نمه نمه دستم آمد لبنانی‌ها آدم‌هایی هستند به شدت گرم و گعده‌ای و خوش‌گذران. می‌توانی لذت دنیا و فریاد از غوغای جهان را در زندگی‌شان حس کنی؛ حتی در ناآرام‌ترین روزهایی که هر لحظه امکان داشت مثل نقل و نبات موشک بریزد روی سرشان. به گمانم این حال و هوا را مدیون مرگ‌آگاهی‌شان هستند؛ حسی که مدام آماده‌اند حضرت عزرائیل بالای سرشان احضار شود.

از کجا معلوم من زودتر نمیرم!؟

با حاج اکبر تماس گرفتم و گفتم: «خونه به رفیق لبنانی‌ام. ولی دیگه خیلی زیاد شده. بیشتر از این، روم نمی‌شه!» پیام داد: «می‌تونم این وسط مسط‌ها به خونه‌ای برات بگیرم ولی خورد و خوراک با خودت. می‌دونی دیگه، هزینه‌های لبنان بالاست!» پیام دادم: «اگه کار به استخون رسید، بهتون خبر می‌دم!» رفتم داخل حیاط. زینب و یوسف هم آمدند. میز و صندلی پلاستیک گذاشتند گفتند بنشین چایی بیاوریم. شوخی‌جدی به یوسف گفتم: «داری می‌ری مرز و از ما مخفی می‌کنی؟! خندید. بر خلاف بعضی همسران شهدا که شب‌اعزام شوهرشان، فضاغم‌باراست و کلی اشک و آه و ناله، این زن و شوهر انگار نه انگار. زینب بار قلیانش را چاق کرد و فارغ از غوغای جهان، قل قل راه انداخت. ازش پرسیدم: «نمی‌ترسی یوسف داره می‌ره جنگ؟» آرام و باطمأنینه جواب داد: «من به این خط جهاد ایمان دارم و افتخار می‌کنم. یقیناً ناراحت می‌شم ولی خیالم راحته بهشت برای اون تضمینه!» پرسیدم: «به روزهای بعداز شهادت یوسف فکر کردی؟» با گوشه چشم یوسف را رایبید: «من آدم واقع‌بینی هستم. با ذهنی زندگی می‌کنم که به زندگی من ادامه می‌ده. البته خواست، خواست خداست. از کجا معلوم من زودتر نمیرم!؟»

وقتی اولین بار قدس را دیدم...

هبه با نوک انگشت می‌زد روی دسته صندلی. تلخ و گرفته ادامه داد: «شده بودم مثل گوشت قریونی. از این پاسگاه به اون پاسگاه. توی یکی از ماشین‌ها، راننده عرب‌زبان بود. به من گفت می‌توننی چشم‌پندت رو برداری. بیرون رو که دیدم، متوجه شدم داخل سرزمین‌های اشغالی هستم. تل‌آویو بود. برای اولین بار بود قدس رو به‌وضوح تماشا می‌کردم. خنده و بازی بچه‌های اسرائیلی، گوشه و کنار خیابون آرام می‌داد. از اینکه توی کشور غصب‌شده ما داشتن زندگی می‌کردن، از دست‌شون عصبانی بودم. چشمم افتاد به قدس. از خوشحالی پاک یادم رفت کجا هستم و چرا توی اون ماشین نشستم. یاد سه ماه قبل افتادم. دسته‌جمعی و تحت تدابیر امنیتی با هم‌شهری‌هام برای خوندن نماز جمعه به مسجد الاقصی رفتم. اون موقع فکر می‌کردم شاید دیگه هیچ‌وقت تنونم به قدس برم چون به دخترها فقط یه بار اجازه رفتن می‌دادن. همون یه بار هم به قدری اذیت‌مون می‌کردن و توی ایست و بازرسی‌ها عاصی می‌شدیم که زهرمون می‌شد. رعایت‌شان ما رو نمی‌کردن. انگار ما داریم وارد کشور اون‌ها می‌شیم.»

شروع معراج پیامبر

ادامه داد: «یادم هست بعد بازرسی‌ها رسیدیم به دری سبزرنگ که به باب‌العامود معروفه. ورودی مسجد الاقصی. اونجا از دست نیروهای اسرائیلی در رقتم و قاتی توریست‌ها شدم. اولین بار بود که دیوار ندبیه رو می‌دیدم. همون جایی که شروع معراج پیامبر بود. بلند اشاره کردم و گفتم این دیوار بکاء (به معنی گریه کردن) هست؛ همون نامی که اسرائیلی‌ها براش گذاشته بودن. بچه‌های فلسطینی کنارم گفتن نها! به اینجا نگو دیوار ندبیه؛ بگو دیوار براق؛ همون نامی که پیامبر فرمودن. (براق نام مرکب بهداشتی حضرت رسول (ص) در شب معراج بود). چادرناماز رو پوشیدیم و وارد مسجد شدم. نماز خوندم. توی مسجد حس‌وحال عجیبی داشتم. مدام گریه می‌کردم. توی صحن‌های مسجد پیاده‌روی می‌کردم. دست‌فروش‌ها رو می‌دیدم. زندگی عادی مردم و در لحظه لحظه‌ش غمی عمیق رو دلم می‌نشست. به خاطر ظمی که به مردم فلسطین شده.»



اسرائیلی‌ها گفته بودن بذارید هبه رو ببینیم، قبول نکرده بودن.»

آدم‌های بی‌روح آهنی...

گفتم: «حدم نمی‌زدی جرمت چی بود؟» گفت: «چرا اتفاقاً. فکر رفت سمت صفحه فیس بوکم. ده هزار فالوئر داشتم. علیه اسرائیل حرف زده بودم. گاهی اوقات مطالبی راجع به فلسطین می‌نوشتم. با یه جیب بردنم پاسگاه نظامی. داخل یه سالن، افسر شایاک (سازمان اطلاعات و امنیت داخلی اسرائیل) اومد. دورم قدم زد. انگار روی مغزم راه می‌رفت. بعد گورش رو گم کرد و در رو پشت سرش بست. انگار اومده بود ترسی توی دلم بکاره و بره. بعد از اینکه رفت، با مشت افتادم به چون در آهنی. با مشت و لگد. اومدن دست‌هام رو با طناب پلاستیکی بستن و چشم‌هام رو هم با چشم‌پند. یک بند اشک و ریختم و جیغ می‌کشیدم. انگار مغز پوک‌شون از فولاد بود. کک‌شون هم نمی‌گریزد. دوباره تن خستم رو انداختن عقب یه جیب نظامی. دو زن هم چپ و راستم نشستن. دو تا آدم آهنی بی‌روح»

ناگهان ریختند سرم!

یکی از قرارهای دیگرم با دختری دانشجو بود به نام «هبه». دختری قدبلند و لاغر با عبای عربی. اول بوفه دانشگاه قرار گذاشتیم اما چون صدا به صدا نمی‌رسید، داخل یکی از کلاس‌ها رفتم. گفت: «پدرم اهل کفرالبلد و مادرم اهل جنینه. الان در چنین سکونت دارن. هویت فلسطینی دارم. دوران مدرسه و دانشگاهم البته در اردن گذشت. در رشته حسابداری فارغ‌التحصیل شدم. حدود ۵ سال در دویبی و یک سال هم در قطر به عنوان حسابدار بانک کار می‌کردم. پنج سال پیش، اسیر شدم. زمانی که ۳۲ ساله بودم. سال ۲۰۱۹.» گفتم: «چرا دستگیر شدی؟» توی صندلی تکان تکان خورد و گفت: «همراه مادرم و خاله‌م رفته بودیم ناپلس برای عروسی اقوام. وقت برگشت، جایی بین اردن و فلسطین، سربازهای اسرائیلی جلوم رو گرفتن و اجازه ندادن وارد خاک فلسطین بشم.» گفتم: «فهمیدی دلیل‌شون چی بود؟» گفت: «دو تا سرباز اومدن با لباس نظامی ارتشی، زار و زندگی‌م رو ریختن وسط. انگار دنبال چیز به‌خصوصی می‌گشتن. همون اول گوشیم رو گرفتن. بعد دستم رو گرفتن و کشتون بردنم پشت یه پرده. گفتن لباس‌هام رو درآرم! مقاومت کردم. داشتن به‌طور علنی یه حریم شخصی تجاوز می‌کردن. چند روز دیگه اومدن، دست‌هام رو گرفتن و به زور لباس از تنم درآوردن.»

به چه جرمی!؟

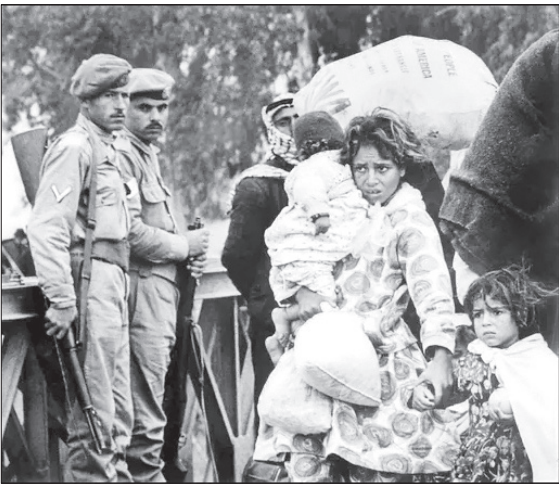
ادامه داد: «هیچ اختیاری برای سرپیچی از دستورات‌شون نداشتم. بازرسی‌شون که تموم شد، کنارم منتظر وایستادن تا لباس‌هام رو بپوشم. موقع پوشیدن لباس، گیره موهام شکست، می‌خواستم بندازمش داخل سطل، بهم حمله کردن. گیره رو از توی دستم کشیدن. ترسیده بودن و داشتن با چیزی شبیه اسکنر ارسی‌ش می‌کردن. تا جایی که یادمم. پنج بار وسائل شخصی‌م رو زیرورو کردن. با دست‌بندهای پلاستیکی، مچ‌هام رو به هم بستن؛ عین یه مجرم، عین یه خلافکار. هر چی می‌پرسیدم جرم من چیه؟ فقط نگاهم می‌کردن. مادرم رو می‌خواستم. گفتن تو رو ول کرد. رفت! باورم نمی‌شد. ۱۰ صبح من رو زندانی کرده بودن. بعداً فهمیدم مادرم و خاله‌م تا ۱۱ شب، هر چی به

بندنافی که با سنگ قطع شد!

به مسجدی رفتم که امام جماعتش فردی بود به نام شیخ عبدالعال. گرم تحویلیم گرفت. بعد دوتم کرد بروم خانه‌اش که روبه‌روی مسجد بود. به خانه‌اش که رفتم، در و دیوار داخل اتاقش پر از قاب عکس بود. از آیت‌الله بهجت و امام خمینی تا اعضای خانواده‌اش. عبدالعال از کسانی بود که خانواده‌اش بعد از اشغال فلسطین به دست اسرائیلی‌ها، به لبنان فرار کرده بودند. عبدالعال گفت: «اون روزی که اسرائیلی‌ها برای اشغال اومدن، شنیدم هوا فوق‌العاده بارونی و سرد بود. زن و بچه و بزرگ و کوچیک در حال فرار بودن. خانم برداری بین زن‌ها تعادلش رو از دست می‌ده. خانم‌ها متوجه می‌شن وقت وضع حملشه. دورش خیمه می‌زنن. بارون می‌ریخته روی سر زن، وقت زایمانش بوده. با وضع فحیمی بچه رو به دنیا می‌آره. بند ناف نوزاد به جفت وصل بوده. هر چی خانم‌ها دنبال وسیله می‌کردن بند ناف رو از جفت جدا کنن، چیزی پیدا نمی‌کنن. یکی از خانم‌ها سنگ بزرگی می‌آره. اون قدر روی بند ناف می‌کوبن تا از نوزاد جدا بشه. بچه داشته از سرما جون می‌داده. کامیونی عبوری رو نگه می‌دارن. مادر بچه رو می‌بره کنار آگروز ماشین که گرم شه. این بود وضع اون روزها.»

نوزادی که نفسش برید...

مکنی کرد و با ذکر «یا لطیف» خاطره دیگری گفت: «یکی از بستگان مادرم بچهای خردسال داشته. موقع رسیدن اسرائیلی‌ها به روستاشون، یه جایی مخفی می‌شه. از ترس اینکه صهیونیست‌ها صدای گریه بچه‌ش رو بشنون، دست می‌ذاره روی دهن بچه تا صداش درنیاد. وقتی صهیونیست‌ها می‌رن، بچه نگاه می‌کنه به بچه، می‌بینه صورتش سیاه شده و از نرسیدن اکسیژن فوت شده. مادرش بیشتر از ۴۸ ساعت دووم نیاورد؛ دق کرد و مرد.»



صدای وزوز پهباداها

یکی از ایرانی‌ها در آنجا گفت: «یه سوژه بکر می‌شناسم در جنوب. کاش اون رو می‌دید!» اسم سوژه، شیخ یوسف حسین بود. گفت یار غار امام موسی صدر بوده و رفیق شش‌دانگ شهید چمران. بعد گفت: «بذار بینم قبول می‌کنه بری پیشش!» تا عصر قلم تند تند می‌زد. به وجد آمده بودم. تا اینکه بالاخره پیام داد می‌توانم شیخ یوسف حسین را ببینم. ساعت ۱۱ صبح رسیدیم خانه‌شان. قرار شد برویم خانه شیخ موسی اسدی یکی از دوستان شیخ یوسف حسین تا خودش بیاید. دکوراسیون خانه، طلبگی بود؛ قفسه‌هایی پر از کتاب، سجاده‌ای پهن. صدای وزوز هم از بیرون قطع نمی‌شد. از شیخ اسدی دلپیش را پرسیدم. گفت: «پهبادهای اسرائیل، ۲۴ ساعته بالای سرمون هستن.»

تاوان نویسدن دست محمدرضا شاه!

آنجا منتظر شیخی بودم با عبا و قبا، پیرمردی وارد شد به معنای واقعی کلمه خاکی. شلوار پارچه‌ای و پیراهن ساده تک‌رنگ. از صدقه سر رفاقت چندین ساله با شهید چمران و زندگی در تهران و طلبگی در قم، مثل لبلیل فارسی حرف می‌زد. از همان ابتدا هم رفت به دوران ۲۳ سالگی‌اش؛ زمانی که در منطقه صور زیر نظر دکتر چمران مشغول هماهنگی بین نیروهای مقاومت بوده و امام موسی صدر در بیروت

چمران به ما یاد داد بچنگیم...

شیخ یوسف حسین پیشنهادی هم داد برای ملاقات من با انیس جابر، پسرعموی غاده، همسر شهید چمران.

انیس را در جایی دیدم شبیه اتاق نگهبانی. با ریش

و سوی سفید، روبه‌روی من نشست. انیس، تسبیح شاه‌مقصودش را انداخت دور مچ و گفت: «از یازده تا نوزده سالگی با چمران بودم.» بغض کرد. گریه‌اش گرفت و گفت: «بعضی از صفات پیامبر رو توی چمران می‌دیدم؛ مثلاً وقتی با ما سلام و احوالپرسی می‌کرد، دست‌مون رو می‌گرفت و رها نمی‌کرد. شب‌ها می‌اومد خوابگاه برای سرکشی. اگر پتو از روی کسی رفته بود کنار، می‌کشید روی تنش. می‌اومد داخل کارگاه بالای سر تک‌تک‌مون. خانواده بعضی از شاگردها، توی مزرعه کشت می‌کردن. اگر شاگردی می‌رفت کمک خانواده‌اش و طول می‌کشید،

